



شهید محمدحسین قربانی

بسا اینکه ناتنی نبود، روی ما خیلی تعصب داشت و محبتش یکسان بود. از نظر اخلاقی بسیار عالی بود. روی ناموس بی‌نهایت تعصب داشت. نه‌تنها برای ما که خواهرش بودیم، بلکه برای همه بچه‌ها و دخترخانم‌های روستا هم غیرتی بود. روستای ما آن زمان بزرگ و پرجمعیت بود. وقتی به شهادت رسید، می‌دیدیم که مردم ده، خانم‌هایی که مسن‌تر بودند، بی‌نهایت گریه می‌کردند، طوری که برای ما جای تعجب بود. حتی در مراسم چهل‌م او باز هم می‌دیدیم که مردم گریه می‌کردند. مادرم می‌گفت: «مادر جان چرا گریه می‌کنید؟ خدا خودش داده بود. یک روز امانت می‌دهد و روز دیگر هم می‌گیرد».

آنها هم می‌گفتند: «حاج‌خانم ما می‌دانیم چه کسی از میان ما رفته است» و این در حالی بود که ما اصلاً خبر نداشتیم! کسه برادرم در روستا چه کارهایی می‌کرده‌ا زمان قدیم درهای حیاط مثل درهای امروزی نبود و خیلی راحت می‌شد در حیاط‌ها تردد کردیم. مردم روستا مثلاً در ماه رمضان برای نماز مغرب می‌آمدند و افطارشان در مسجد بود و تا آخر شب مسجد بودند. برادرم می‌رفته و روغن، قند و چایی می‌گرفته و پنهانی روی طاقچه کنار حیاطشان می‌گذاشته. در حیاط دیگری یک کیسه برنج می‌گذاشته. بعد از شهادت حسین‌اقا که دیدند کسی این کار را نمی‌کند، متوجه شدند که کار او بوده. با اینکه خودش همسر و فرزند داشت و منبع درآمد آنجانی هم نداشت، اما به فکر خانواده‌های روستا بود.

شهادت پدر را زیر کرد

پدرم کشاورز بود و از نظر مالی وضع خوبی داشت، ولی ما ده فرزند بودیم. چهار فرزند مستقل شده بودند. برادر دوم بیمار اعصاب و روان است و اکنون هم در آسایشگاه است. برادر سوم مجرد بود و برادر چهارمی هم محمدحسین بود که ازدواج کرده بود و دو فرزند داشت.

نگهبان بهداری دامغان بود. بسیار خوش‌اخلاق و خنده‌رود. مثلاً ۲۴ ساعت در بهداری بود و این مدت ما نمی‌دید. فردا که می‌آمد، یا ما رویوسی می‌کرد. همیشه هم مرا «همشیره» خطاب می‌کرد. اخلاقی، محبت و مهربانی و گفتارش عجیب بود. مثلاً وقتی از شهر می‌رسید، خسته و کوفته می‌آمد. مادرم خدا بیاמרز می‌گفت: «حسین جان مادر! اول برو به همسر و فرزندت سر بز، بعد بیا اینجا» می‌گفت: «نه من اول پیش‌مادر و خواهرانم می‌آیم بعد پیش همسر می‌روم.»

وقتی داخل می‌شد و مثلاً پدر را نمی‌دید، سراش‌ن را می‌گرفت. به نیم ساعت نمی‌کشید که به همسرش سر می‌زد و با موتور می‌داشت به صحرا پیش پدر می‌رفت. یعنی این‌قدر دستگیری می‌کرد. زمانی که به شهادت رسید، پدرم شاید بیست سال پیرتر شد. می‌گفت کسی را که دستش مرا می‌گرفت، خدا از من گرفت. خیلی کمک‌حال پدر بود و بسیار هوای او را داشت. طوری که اگر در مجلسی کسی در مورد او صحبت می‌کرد، خیلی تعصب و غیرت از خود نشان می‌داد. راضی بود جانش را بدهد، ولی کسی به پدر چیزی نگوید. الحمدلله که جانش را در راه انقلاب و اسلام داد، ولی اگر پیش می‌آمد، جانش را برای پدر می‌داد.

راهش را ادامه دادیم

بعد از شهادت حسین‌اقا، بچه‌های ده و حتی برادر دوم که بعداً با همسر شهیدمان ازدواج کرد، به تأثیر از او به جبهه می‌رفت. اگر کل خانواده را بررسی کنیم، مادرم نیز با شهادت عمویم با پدرم ازدواج کرده. خود من هم وقتی همسرم شهید شد، با برادرشورهم ازدواج کردم. این ارثیه را خداوند قسمت ما کرده و ما هم به درگاه خدا شکر می‌کنیم.

شهادت برادرم روی خانواده و حتی خود ما خیلی تأثیر گذاشت. شاید فقط سی، چهل نفر از تربیت ما با پدر و مادرمان بوده، بقیه‌اش با برادرم بود. حتی در رابطه با راهپیمایی‌های اول انقلاب، سال ۵۷ ما با بچه بودیم. وقتی می‌خواست ما را راهپیمایی ببرد، پدرم هیچ مخالفتی نمی‌کرد. شب خودش با شیشه‌های کوچک کوکتل مولوتف درست می‌کرد. صبح که می‌خواست ما را ببرد، روز قبل در روستا اعلام می‌کرد که هر کس خواست بیاید. یک وانت داشت که بالای آن را با پارچه پوشانده بود و با نخته اطرافش را صندلی زده بود. وقتی لباس بر تن می‌کردیم، از آن کوکتل‌ها به کمر ما می‌بست و یک کبریت هم می‌گذاشت. می‌گفت اگر نیروهای شاهنشاهی آمدند و گاز اشک‌آور زدند، نترسید و فقط این را جلوی چشمتان بگیرید و روشن کنید و به طرف خانه فامیل‌ها فرار کنید. خودم بعد از اتمام کار سراغتان می‌آیم. فقط نترسید و دلیر باشید.

حق تقدم

ابوالقاسم محمدزاده

می‌خواستم از تو و برای تو بنویسم. واژه‌ای بهتر از کلام پیر خمین، بنیانگذار پدا نکردم که فرمود: «بسپج، لشکر مخلص خداست.» چه جمله عارفانه‌ای، هزاران معنی در این جمله خفته است و سال‌ها بایستی پیرامون واژه‌واژه‌اش مطلب نوشت.

تاریخ را که ورق می‌زنم در تمامی اوراق آن تو را می‌بینم که حضور داری؛ و بودنت مایه آرامش، افتخار و عزت و سربلندی است. تنها می‌توانم بگویم: هر کجا بودی تبسم با تو بود دست‌های گرم مردم با تو بود در سه راه عشق و ایثار و خطر باز هم حق تقدم با تو بود

عجب شی‌ی بود!

همسر، شهید ابوالفضل محرابی، تعریف می‌کرد: «غروب با دوستانتش از جمله جعفر خلیل‌زاد صحبت می‌کرد و سفارش‌هایی داشت. آخر شب هم شیرینی گرفته و به عنوان شیرینی به دنیا آمدن دخترش بین بچه‌ها پخش کرد. همان شب شهادت حسین که داشتیم می‌رفتیم، یک لحظه دیدیم که حسین صحبت می‌کند و فقهقه می‌زند. گفتم با صدای بلند صحبت نکنید. در نقطه حساسی قرار داریم و دشمن متوجه‌مان می‌شود.»

برادرم و همسر) با هم دوست بودند. همسر

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

بعد گفت ابوالفضل به فریادم برس.» تا اینکه

شهید ابوالفضل بالای سرش رسیده بود. می‌گفت

و منبع هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم و آنها

چند سالال کوچک‌تر بود. می‌گفت حسین در

جوابم گفت ابوالفضل نمی‌دانی امشب چه شی‌ی

است؟! و همین‌طور داشت می‌خندید و صحبت

می‌کرد که یک‌دفعه صدایش به «یا حسین»

بلند شد.

</